

با این بهانه که تقاضای پناهندگی علی هنوز قبول نشده بود ، کسانی جرأت کردند و رفتند . سفارت برای شرح ماجرا " تنها کمک سفارت " باطل کردن گذرنامه " است و دیگر اینکه " به ما مربوط نیست ، با هما تماس بگیرید " . هزینه حمل جنازه آنقدر سنگین است که عده ای پناهنده نمی توانند از پش بر آیند . با مادرش تماس می گیرند و مادر در نهایت ، " ناله کنان " خواهش می کند که " حداقل پسر را بین مسلمانها دفن کنید و یه سنگی ، چیزی روی قبرش بگذارید تا گور گم نشود " . و اینجاست که مشکل بعدی آغاز می شود . دفن کردن در گورستان مسلمانها " اجازه امام " می خواهد ، که باید به مسجد پاریس بروند و از امام اجازه بگیرند . امام با این شرط که مرده را به " غسالهای اسلامی " بسپرنند ، اجازه نامه را می دهد . و علی دفن می شود . با این امید و به توصیه مادرش که " سنگی بر گورش گذاشته شود " ، تا گم نگردد ، راوی - دوست علی - با مسئول پرونده های قبرستان صحبت را بر سر سنگ قبر می کشاند و اینجاست که رازی دیگر آشکار می شود : " آقا این یک گور موقت است " برای " شش سال " . و این یعنی اینکه اگر کس و کار علی پس از شش سال ، نتوانند کرایه ای برای قبر پسرشان پردازند ، جنازه سر به نیست خواهد شد . " از گورستان که بیرون آمدم کلمه موقتی در سرم تکرار می شد ، هادی را تصور می کردم که اگر این را می شنید ، با نگاه امیدوارش ... می گفت حالا یه شش سالی اینجا بخوابیم تا بعد ... " .

و " تا بعد " می شود اسم داستان عادی و عاری از حماسه ای که جواهری ساخته است . داستانی که تهرمان آن به صرف ادامه زندگی ، نه زندگی بهتر ، در پی " دعوا با حزب الهی " های اداره ای که در آن کار می کرد " ، از کار اخراج می شود . و اخراج از کار در جمهوری آخوندی ، یعنی اینکه هیچ اداره ای و کارخانه ای مجاز به استخدام نیست ، یعنی اینکه سایه مزاحم حزب الهی ها را باید همیشه در کنارت احساس کنی . یعنی اینکه اگر سرمایه نداشته باشی ، باید " راههای گرسنگی " را تجربه کنی . تبعید برگزیدن نیز راهی است که علی انتخاب کرد .

اگر تبعیدی باشی و مرگ دوستی را در تبعید دیده باشی ، آنگاه ست که چکش جملات داستان بر ذهنت ، آرامت نخواهد گذاشت . درد و رنج آوارگی بر جسم و جانست ، بی پایان شلاق می کشند .

داستان " هادی ... " پایانی قطعی ندارد . جنازه این پناهنده موقتا شش سال در گورستان خواهد ماند ، " فعلا ... " ، هر چند زندگی ادامه دارد . تبعید و مهاجرت همچنان ادامه خواهد داشت .

جواهری، بی آنکه بکوشد گره ای در داستان بیافکند و اوجی به آن ببخشد تا در پایان گره گشایی کند، بر بستری طبیعی از زندگی، با مهارت در هر صحنه، با گزینش یکی از جزئیات، تمامی صحنه زندگی را، آنچه و تا آن حد که برای داستان لازم است، او می گوید. در پایان هرچند داستان زندگی علی تمام می شود، ولی جنازه ولست نمی کند، همچنانکه در طول داستان حضور ناخجسته اش بر ذهن چنگ انداخته بود و آزارت می داد و آزادت نمی کرد.

نویسنده داستان را از پایان آغاز می کند و در چند صحنه کوتاه، زندگی علی را در ایران و تبعید باز می گوید. از زندگی علی، آن را بر می گزیند که برای داستان لازم است؛ اخراج از اداره، بدون اینکه فعال سیاسی باشد، ضد حزب الهی بودنش، مشکل تر شدن زندگی، خروج از ایران، پناهنده شدن و مشکلات آن، سرطان و مرگ. و هر کدام از اینها، فقط با چند جمله بیان می شود. بیش از نیز لازم نیست. مگر رژیم جمهوری اسلامی را ما نمی شناسیم؟ رفتار و کردار حزب اله را نمی دانیم؟ با مشکلات پاس گرفتن آشنا نیستیم؟ بیکاری و بی پولی را در غربت تجربه نکرده ایم؟ پس چه لزومی دارد تکرار شود؟ و اینها حسن این داستان کوتاه است. زیبایی داستان نیز به همین است. به ایجاز گویی و ایجاز نویسی آن. در چند صفحه می توانی خود حدیث مفصل دانی و هزاران صفحه تجربه را در ذهن دنبال کنی. هزاران انتها را برای داستان در خلوت خویش جستجو کنی. هزاران علی را در نظر بیاوری و با آنها حتی دوستی کنی و دست در دستشان دهی و وادی تبعید در نوردی. و این نقطه قوت این داستان است.

در فضای گیرای داستان صحبت از درون است، و آن هم تازه نه یک درون، که دیگر نیست. بل درون هایی که موجودند و داستان در آنها ادامه دارد، درون هایی ملموس برای ما تبعیدیان، درون هایی که ما آنها را می شناسیم. در اینجا احساسات است که دقیق طراحی شده. نویسنده کاری به ظاهر ندارد، او به ظواهر قهرمان، جز آنجا که بیان آن لازم است، کاری ندارد. جزئیات چنان انتخاب شده اند که درون را برایشان باز گویند، نه بیرون و ظاهر را.

نویسنده هیچ پرداختی از آدمهای داستان را حتا لازم ندیده، و علی در نهایت به عنوان یک سمبل و نمونه مهم برجسته می شود. حال چه فرق می کند که بگوئیم چشم و ابرویش چه رنگ و چگونه بود و چه لباسی بر تن می کرده است. مهم این است که طغیان درون او را ببینیم و اینکه مجبور می شود میهن خود را ترک کند و تبعید برگزیند و ...

جواهری قبلا مجموعه داستان "رخ" را منتشر کرده بود، او با این مجموعه نشان داد که

آگاهانه قدم در راه داستان نویسی گذاشته است. با خواندن داستان های او می توان حضور یک داستان نویس خوب و جدی را در تبعید انتظار داشت و به او امیدوار بود.

داستان "هادی" ... همانطور که گفتم، استانی ست کوتاه کوتاه. یکی از رازهای موفقیت چنین داستان هایی، بیان گفتگوها در نهایت ایجاز است. بدین معنا که سعی می گردد، هیچ جمله اضافی آورده نشود و موضوع با کمترین و مختصرترین جملات ادا گردد. جواهری در این کار در کل موفق است. او از جمله های پیچیده پرهیز کرده و داستان را در سادگی تمام نوشته. آنچنان که می توان به روشنی موضوع داستان را از خلال آنها دریافت. می توان از چند جمله اضافی داستان، که نبودنش بهتر از بودنش است، و یا اگر هم نبود، هیچ مشکلی در فهم داستان ایجاد نمی کرد، به نفع زیبایی داستان چشم پوشید. مثل شرح عمل رژیم با جنازه مخالفان (صفحه چهارم داستان)، و یا شرح اختلافات "کفن و دفن" های فرانسوی با غسالهای اسلامی (صفحه ۶ داستان). و یا اینکه توجه نویسنده را به رعایت بیشتر علایم انشایی از قبیل ویرگول و نقطه و ... جلب کرد. ولی آنگونه که گفتم، می توان از همه این ضعیفها، به نفع مهارت و موفقیت نویسنده در پرداخت این داستان چشم پوشید و در انتظار کارهای باز هم بهتری از او بود.

نوشته الباس کانتی

ترجمه محمد عارف

•

الیاس کانتی در تاریخ ۲۵ ژولای ۱۹۰۵ در روسچوک بلغارستان متولد شد. همراه خانواده اش به وین مهاجرت کرد. همانجا علوم طبیعی خواند و دکترای فلسفه گرفت. ۱۹۳۸ به لندن مهاجرت کرد. در سال ۱۹۷۲ جایزه گورگ بوشنر، ۱۹۷۵ جایزه نلی ساکسن، ۱۹۷۷ جایزه گوتفريد کِلر و ۱۹۸۱ جایزه نوبل ادبیات را برای کتاب "جمعیت و قدرت" دریافت کرد. او در ۱۴ اوت ۱۹۹۴ در زوریخ درگذشت.

این مقاله از مجموعه مقالات او «وجدان کلمات» (۱) انتخاب و ترجمه شده است. با اینکه ۳۲ سال از نوشته شدن این مقاله می گذرد، هنوز هم مسائل روز را مطرح می کند و آدم را به فکر می اندازد. شاید ما هم از خود پرسیم: رمان و ادبیات معاصر ما تا به کجا واقعیت گسترده دنیای معاصر را موضوع خود کرده است؟

سئوال، نخستین جمله پاسخ است.

(مترجم)

## رنالیسم و واقعیت نو

رنالیسم، به معنی خاص کلمه، روشی بود برای جذب واقعیت در رمان. واقعیت کامل، این مهم بود. هیچ چیز از این واقعیت نمی بایستی حذف می شد، حتی به حرمت قراردادهای زیبایی شناسی یا اجتماعی و اخلاقی. اینگونه بود واقعیتی که برخی از بزرگان قرن نوزدهم آنرا می دیدند. آنها حتی در همان دوره هم همه چیز را ندیدند و بعضی از معاصران ایشان، که گویا با یکدندگی روی تجربه هایی نامألوف پافشاری می کردند، نیز به این قضیه باصدای بلند اعتراض

کردند. حالا اگر ما امروز فرض را بر این بگذاریم که انگشت شماری از مهمترین رئالیست‌ها به هدفشان رسیده‌اند، که آنها توانسته‌اند واقعیت کامل‌شان را برای زمان بدست بیاورند، که زمانه ایشان بی‌هیچ کم و کسری در آثارشان بازتابانده شده‌است، این برای ما چه مفهومی خواهد داشت؟ آیا آن عده از ما که در مقام انسان‌های این زمانه خود را رئالیست‌های مدرن می‌خوانند و همین هدف را تعقیب می‌کنند، می‌توانند عیناً همان روش‌ها را بکار ببرند؟

آدم احساس می‌کند جواب چه خواهد بود، اما دلش می‌خواهد پیش از جواب دادن ببیند واقعیت آن دوره به کجا رسیده است. آن واقعیت با چنان شدتی غیرقابل تصور عوض شده است که ابتدایی‌ترین آگاهی‌مان به آن، ما را از حیرتی بی‌بدیل سرشار می‌کند. به اعتقاد من، تلاش برای فائق آمدن بر این سرگردانی به آنجا ختم خواهد شد که ما سه خصیصه عمده این تغییر را از هم تشخیص بدهیم. یک واقعیت فزاینده وجود دارد و یک واقعیت دقیقتر؛ و به عنوان سومی، واقعیت آینده.

راحت می‌توان فهمید، مقصود از خصیصه اول، واقعیت فزاینده، چیست؛ در حال حاضر چیزهای بیشتری موجود است، نه تنها از نظر کمیت، یعنی انسان‌ها و اشیاء بیشتر، بلکه از نظر کیفیت هم بی‌نهایت بیشتر از سابق وجود دارد. کهنه و نو و دیگرگونه، از همه سو جریان دارند. کهنه: فرهنگ‌های قدیمی بیشتری کشف می‌شوند، تاریخ و پیش از تاریخ، دست به سوی دوره‌های دورتر و دورتری دراز می‌کنند. هنری دیرینه با کمالی موهوم، غرور ما را نسبت به هنرمان برای همیشه درهم شکسته است. زمین دیگر باره با عتیق‌ترین مردگانش مسکون می‌شود. آنها برای ما از استخوان‌ها و ابزارهایشان، و از صخره نگاره‌ها برخاسته‌اند و در تخیل‌مان زندگی می‌کنند، همانطور که کارتاژی‌ها و مصری‌ها برای انسان‌های قرن گذشته برخاستند. - نو: باری، بسیاری از ما پیش از اینکه انسان پرواز کرده باشد متولد شده‌ایم، و حالا البته به وین هم پرواز کرده‌ایم. بعضی از جوانترهای بین ما هم به عنوان توریست به ماه پرتاب خواهند شد و شاید بعد از بازگشت خجالت بکشند مطلبی درباره چنین چیزی پیش پا افتاده منتشر کنند - مثل من که الان خجالت می‌کشم «تازه‌های» دیگری را برشمارم. اینها در کودکی من تنها به صورت معجزه‌هایی نادر پیش می‌آمدند، اولین نورالکتریکی من، اولین مکالمه تلفنی من،

امروزه این تازه‌ها کرورکرور مثل پشه دور و بر ما، وول می‌خورند.

بجز کهنه و نو، دیگرگونه را قیدکردم که از همه سو جریان دارد، شهرهای بیگانه سهل الوصول، کشورها، قاره‌ها، زبان دوم که اصولاً هرکسی درکنار زبان خود می‌آموزد، و خیلی‌ها حتی زبان سوم و چهارمی را فرا می‌گیرند. مطالعه دقیق فرهنگ‌های بیگانه، به نمایش گذاشتن هنرهایشان، ترجمه ادبیات‌شان. مطالعه قبایل بومی هنوز زنده، نوع زندگی روزمره‌شان، نظم جامعه‌شان، فرم عقاید و مراسم‌شان، اساطیرشان. آنچه امروزه از نوع دیگرگونه کاسل در دسترس ماست - کشفیات هیجان‌انگیز مردم‌شناسان - مقیاس پذیر نیست، و حتی برای آن دسته از معاصرانی که دوست دارند اینطورفکر کنند، جایی برای باور رایج گذشته نمی‌گذارد، تا آنرا ناچیز و پیش‌پا افتاده قلمداد کنند. من شخصاً برای این افزایش واقعیت، بیشترین اهمیت را قائلم. زیرا آموختنش به مراتب دشوارتر است از فراگرفتن نو روزمره، که برای هرکسی روشن است؛ اما درضمن شاید چون این واقعیت افزایش یابنده، غرور ما را که خود را به ضرب و زور نو تحمیلی پروبال می‌بخشد، به شکلی سالم، خرد می‌کند. گذشته از این، آدم درمی‌یابد که همه چیز از پیش دراساطیر اختراع شده است. اینها تخیلات و آرزوهایی کهن هستند که ما امروز به سرعت متحقق می‌کنیم. اوضاع توان ما برای اختراع آرزوها و اساطیر نو اما به شدت غم‌انگیز است. ما عوالم قدیمی را مثل وردگردان‌های پرسروصدا (۲) دوره می‌کنیم، بدون اینکه بدانیم عبادت مکانیکی آنها چه معنی‌یی دارد. این تجربه‌ای است که بایستی ما را، بویژه درمقام شاعرانی که موظف به خلق نو شده‌ایم، به فکریاندازد. - دیگرگونه، که ما تازه حالا بطوری جدی متوجه‌اش می‌شویم و درک می‌کنیم که تنها انسان را دربر نمی‌گیرد. زندگی همیشگی حیوانات نزد ما معنی دیگری می‌یابد. دانستن روزافزون مثلاً مراسم و بازی‌های حیوانات ثابت می‌کند که حتی آنهایی که ما تا همین دوپست سال پیش رسماً ماشین می‌نامیدیم، نوعی عادات دارند که با عادات ما قابل مقایسه هستند.

انبساط این زمانه - واقعیت فزاینده‌اش - با شتابی که برایش هیچ هدفی نمیتوان تعیین کرد، عین حیرانی آن است.

خصیصه دوم، خصیصه واقعیت دقیقتر، بلافاصله از همینجا آغاز می‌شود. ریشه‌های این دقیق بودن کاملاً روشن است علم، در اصل، علوم طبیعی. همین رمان نویسان

رنالیست قرن نوزدهم برای اقدامات بزرگترشان به علم استناد می کردند، بالزاک می خواهد روی جامعه انسانی با دقت مطالعه کند و آنرا طبقه بندی کند، همانطور که یک جانورشناس، دنیای حیوانات را، تمام همت او در این بود که میخواست طنز جامعه باشد. زولا در مانیفستش درباره رمان تجربی تنگاتنگ به فیزیولوگ کلود برنارد تکیه می کند و صفحه صفحه از اثر او «رهنمودی به تحصیل طب تجربی» (۲) نقل قول می آورد. علم سیستماتیک، مثلاً جانورشناسی، که بالزاک را تحت تأثیر قرار داده بود، برای کسی چون زولا دیگر کافی نیست؛ او مطمئن بود که رمان نویس بایستی علوم تجربی را سرمشق قرار دهد، و جدی عقیده دارد که او در اثرش روش های برنارد فیزیولوگ را بکار بسته است. ساده لوحی این ایدئولوژی آشکار است. امروزه دیگر نیازی نیست درباره اش جروبحث کنیم. (اما خطرناک خواهد بود، اگر بخواهیم به این دلیل آثاری را که تحت تأثیر این ایدئولوژی خلق شده اند، با ارزش یا بی ارزش قلمداد کنیم.) ولی نباید فراموش کرد که استناد به روش ها یا تنوری های علمی همچنان ادامه خواهد داشت، در اصل مدت هاست که از هم نگسسته است. آدم می تواند هنوز از خوشبختی بگوید، زیرا اینهمه انواع مختلف رشته ها و شاخه های علمی وجود دارد. تأثیر ویلیام جیمز صدمه چندانی به جویس نروده است. همانطور که تأثیر برگسون و پروست، و موسیل، زیرا موسیل توانسته بود خود را به کمک روانشناسی شخصیت از گزند روانکاوی، که ممکن بود آزارش را نابود کند، در امان بدارد. دقیق بودن، همچنین درگرایش به کامل بودن منعکس می شود که جویس را مشخص می کند تنها یک روز، اما این روز به تمامی و در هر خلدجان کسانی که این روز را تجربه می کنند؛ هیچ دمی از دست نرفته یا حذف نشده است. کتاب با روز منطبق می شود.

اما آن چیزی که من اینجا می خواهم رویش تکیه کنم، تأثیر دقت علمی، روش های علمی بطور کلی، روی واقعیت است. در ضمن این پروسه های تکنیکی هستند که به حصول دقت واقعیت کمک می کنند؛ چه بی شمار آزمایشگاه هایی که مدام انسان هایی بیشتر در آنها مشغول به کار می شوند. بسیاری از اشتغالاتی که جزء رتق و فتق های روزمره هستند، می توانند تنها از طریق به کار بردن موشکافی هشیارانه انجام شوند. بخش فعالیت ها و شناخت های «تقریبی» به سرعت از بین می روند. مدام با واحدهای کوچکتری اندازه گیری و سنجیده می شود. بخش مدام بزرگتری از

کار فکرکردن را دستگاه‌هایی از دوش‌مان برمی‌دارند که قابل اعتمادتر از ما هستند. کنترلی که بر همه و هر چیز اعمال می‌شود، طفیلی دقتش است. علاقه شدید به ماشین، هر انسان جوانی را عملاً تسخیر کرده است. نابودکردن هدف، و نه مبدأ، به دقت موشکافانه دستگاه‌هایی بستگی دارد که در خدمت تخریب هستند. حتی قلمرو خاص و تقریباً قدیمی بوروکراسی هم رو به همین سمت در حال تغییر است. پذیرفتنی است که کارمنداها هم بزودی درهمه جا به کمک دستگاه‌ها، دقیق و سریع خواهند فهمید و دقیق و سریع عکس‌العمل نشان خواهند داد. رشد تخصص و رشد دقت، دست در دست یکدیگر پیش می‌روند. واقعیت، بخشبندی، طبقه‌بندی و تا کوچکترین اجزایش از جوانب بسیاری دست یافتنی شده است.

بعنوان سومین خصیصه واقعیت، واقعیت آینده را نام بردم. آینده با شکلی متفاوت‌تر از هرزمانی دیگر حضوردارد، سریع‌تر نزدیک می‌شود و آگاهانه فراهم می‌شود. خطراتش دسترنج خودمان است؛ اما امیدهایش نیز. واقعیت آینده از هم شکافته است؛ درسویی نابودی، درسوی دیگر زندگی خوب. هر دو در آن واحد فعالند، درجهان؛ در ما. این شکافتگی، این آینده دوگانه، مطلق است، و هیچ کسی وجود ندارد که بتواند آنرا نادیده بگیرد. هرکسی هیئت‌تاریک و هیئت‌روشن را همزمان با هم می‌بیند که با سرعتی خوفناک به او نزدیک می‌شوند. شاید آدم بتواند یکی‌شان را نادیده بگیرد تا تنها آن دیگری را ببیند، اما درهرصورت، هر دوی آنها حضوری بی‌تخفیف دارند.

برای پس زدن یکی از آنها، همان که تاریک است، دلایل زیادی وجود دارد. اوتویی‌ها، بر سرتاسر زمین، با گوناگون‌ترین اشکال، در حال متحقق شدن هستند. دوره تسخیر و حقیرجلوه دادن اوتویی گذشته است. هیچ اوتویی‌یی نیست که تحقیق ناپذیر باشد. ما لوازم و راه‌هایی کسب کرده‌ایم تا همه چیز را متحقق کنیم، همه چیز را. جسارت اراده اوتوییایی چنان رشد کرده است که ما آن لحن سابقاً کم‌بها کننده را دیگر برای این واژه به رسمیت نمی‌شناسیم و از ادایش اجتناب می‌کنیم. اوتویی‌ها به تکه‌های کوچک تقسیم می‌شوند و در قالب طرح‌هایی که تنها درعرض چندسال قابل اجرا هستند، جامه عمل می‌پوشند. ساختار اعتقاد سیاسی یک دولت اهمیتی ندارد، اما هیچ دولتی وجود ندارد که به آبرویش اهمیت بدهد، خودش را جدی بگیرد و آنوقت بدون طرح عمل کند.



قدرت تصادم این اوتوپی‌ها به شدت زیاد است، منتها راه دیگری نیست، مگر اینکه آنها را فعلاً با امکانات موجود مشغول کنیم. و این به آن معنی نیست که آنها خود را بعد از استراحت دوباره به خاطر نیاورند. رودرویی یک اوتوپی درحالت تحققش با مجموعه‌ای عظیم از واقعیت سیل آسا، درفردی بازتاب می‌یابد که درحیطه این اقدام حضوردارد. خوش بینی او شاید به دلیل بزرگی خواسته اوتوپیایی فلج شود. عذاب این خستگی شاید برای کسی که همه چیز را جدی گرفته بوده است خیلی سخت و جانفرسا باشد. شاید مجبورشود که علیه این توقع دست نیافتنی، به گرده تمسخر و تحقیر بیافتد.

ولی آدم نبایستی فراموش کند که اوتوپی‌هایی با شخصیت‌هایی مختلف وجود دارند، و اینکه آنها همزمان فعالند. اوتوپی اجتماعی، علمی-تکنیکی و ملی، یکدیگر را تقویت می‌کنند و دراصطکاک به هم زخم می‌زنند. آنها از ادامه متحقق شدن شان به کمک تکامل سلاح‌هایی که درخدمت ترساندن هستند، دفاع می‌کنند. آدم می‌داند که این سلاح‌ها چه شخصیتی دارند. بکارستن عملی آنها با خشونت بی‌تخفیف رو به کسی متوجه خواهد شد که آنها را بکار ببرد. هرکسی این جانب تاریک آینده را که می‌تواند متحقق شود، احساس می‌کند. وجودداشتن چنین تسلیحاتی برای نخستین بار درتاریخ بشر به همعقیدگی درباره ضرورت صلح می‌انجامد. اما تا وقتیکه این همعقیدگی به طرحی قابل اجرا، مبدل نشده است تا بتواند از پس همه خطرات برآید و همه‌گیر شود، این جانب تاریک آینده، بخشی تعیین کننده از واقعیت و تهدید خفقان آور و محتوم آن خواهد ماند.

به ویژه همین دوگانگی آینده، یعنی خواستن فعالانه آن و ترسیدن فعالانه از آن است که واقعیت قرن ما را از واقعیت قرن گذشته متمایز می‌کند. بخش فزاینده و بخش دقیقتر واقعیت ملتهاست که خود را مشخص کرده‌اند. و تنها از نظر سرعت رشد و اندازه با هم تفاوت دارند. خصیصه آینده اما اساساً از سنخ دیگری است، و آدم می‌تواند بدون اغراق بگوید که ما در دوره‌ای از جهان زندگی می‌کنیم که با دوره پدربزرگ‌هایمان کمترین شباهت را دارد: دوره ما آینده‌ای شکافته نشده ندارد.

آدم حق دارد توقع داشته باشد که یک یا چندین خصیصه از واقعیت ما، همانطور که من آنها را به طورخلاصه ترسیم کردم. خود را در زمان معاصر ما

منعکس کند، اگر نه مشکل بتوان آنرا را رتالیست نامید. تعیین کردن اینکه این قضیه تا چه حد به وقوع پیوسته است، یا می‌تواند به وقوع بپیوندد، در بحث ما بازمی‌ماند.

۱۹۶۵

۱- Elias Canetti, Das Gewissen der Worte, Frankfurt am Main, 1. Aufl. 1981. (م).

۲- وردگردان یا دعاگردان: ترجمه بهتری برای سیلندرهایی که بوداییان بکار می‌برند، پیدا نکردم. روی پره‌های مقوایی این سیلندرها ورد و دعا نوشته شده است و با گرداندن سیلندر، پره‌ها به صدا درمی‌آیند و با هر گردش صداها ورد و دعا را تکرار می‌کنند. (م).

۳- Introduction a l' etude de la medecine experimentale (م).

## نام بعضی نفرات

نام بعضی نفرات

رزق روحم شده است

وقت هر دلتنگی

سویشان دارم دست

جرتتم می بخشد

روشنم می دارد.

نیما

## یادِ دوست

رضا - مرزبان

نسیم جان کار سختی به گردن من گذاشته بی؛ به یاد دوست بودن، آسان است و دلپذیر، اما در ترازوی داوری گذاشتن دوست، آن هم دوستی که دیگر نیست نه آسان است و نه دلپذیر. و دشوارتر و ناخوشایندتر، وقتی است که آن دوست، در توفان شکست يك آرمان خواهی مردمی، ملی و جهانی افسانه شده باشد. از طرفی، این سال ها که در غربت گزنده، غرب، بر «افسانه شدن» منوچهر گذشته، دیگر آن آتش شعله وردوستی را به آتشی مخلصین، بدل ساخته که در پرده، چند توی خاکستر نهان مانده است، تا از رگبار وقایع، آسیب نبیند. و حالا تو می خواهی، من این خاکستر را از روی آتش، پس بزنم؛ کار سختی است اما نمی توانم گردن نگذارم. چرا که او یکی از ما بود، و همه جا با ما بود و صدایش را، هر جا که بود به دفاع از زمانه و آرمان وحشت قربانی شده، ما - در پهنه - وسیع آن، ایران - بلند می کرد و از نیستانی که بی ماهم در حریتی که از «بهشت زهرا» برخاست، سالهاست، هم چنان بی امان می سوزد، با ما و با دنیا سخن می گفت، و امروز که باز «نیستان» در حریق زیانه کش می سوزد، صدای او، سال ها از ما دور مانده است، و کسی بانگ آن خفته در «های گیت» را نمی شنود.

در پهنه بی که هستی است، تمدن آدمی در شمار آبی از زمان است؛ و زنجیره، نسل های انسانی، از همین «آن» است که آویخته است. یکی که به دنیا می آید، به خور و خواب و ساختن مثل می پردازد و بعد می میرد، در تصویر کلی، سرگذشت تن او، سرنوشت همه است. اما سرگذشت همه نیست. تفاوتی که انسان با کل هستی دارد این است که هر انسان، به ذات خویش، يك جهان است. در درون هستی است - در همان نسبت که با آن دارد - و باز به تنهایی باز تاب کل هستی است؛ درك كل هستی بودن هر فرد، هر چند دشوار است اما ناممکن نیست. هرکس به تنهایی يك دنیاست، این را در باره خودش، زندگی می کند، حتی اگر حس نکند. و در باره دیگران، آن جا که فرصت تجلی پیدا می کنند، حس می کند. در نقد هنر، صحبت از دنیای خاص هنرمند، امر تازه بی نیست؛ دنیای کافکا، دنیای هدایت، دنیای هرمان هسه، و... هر هنر مند، هنگامی به اوج راه پیدا می کند، که ابزار لازم را همراه با شگرد کار برد آن ابزار، برای باز کردن و عام کردن دنیایی که خاص اوست، کشف

کند و دنیای خاص خود را برابر اندیشه و دید دیگران بگذارد.

محبوبی، از شمار آن ها بود که حضور خودشان را به جمع، و دنیای خودشان را به دیگران می قبولانند. و هنگامی که در جمع نیستند، دنیایی هم که با کار و رفتار آن ها ساخته شده بود، گم می شود.

پس از کتاب «یادنامه» محبوبی، که تا آن جا که به او و سازندگی هایش در غربت مربوط می شد، اثری جامع است، نقد اندیشه و زندگی و کارکردش، برای من جاذبه بی ندارد. و سال هاست که هر بار به مناسبتی با خاطره یی از او، چنان که در دنیای من نقش است، به ذوق می آیم. دو سال پیش بود که «اسدالله شهریاری» مرد. او طنز نویسی قدیمی بود و من او را از سال ۱۳۲۰ می شناختم. پادم آمد که شهریاری، دربیچه، آشنایی من با خیلی ها شد. با او گاه گاه به المجمعن هفتگی توفیق می رفتم و اول بار «اسماعیل شاهرودی» را آن جا دیدم. شاعر جوان پر شوری که از نیما در جمع طنز پردازان محافظه کار شعر می خواند، با آن صدای قاخر اما تو دماغی و پر شتاب. و به شوخی های تند دیگران اعتنا نداشت. همان جا خیلی از استاد های زمانه را دیدم. شهریاری، معلم بود، اما مثل بیشتر طنز پردازها، ذهنی تند داشت. درک او از زمانه و حتی از روزنامه نویسی، نو و تازه بود. خیلی زود به رادیو رو آورد، و با همان درک نقش تلویزیون را دریافت. این که شاعری متوسط بود، چیزی از ارزش تکاپوی نوجوانانه اش کم نمی کند.

محبوبی را اول بار از دربیچه، چشم شهریاری دیدم: خانه شهریاری، سر پیچ باب همایون بود. در دالان بن بست که از باب همایون و از کوچه تنگ پشت قورخانه، به آنجا راه بود. و درست الگوی خانه «قمرخانم» - که من آنجا را از سال ها پیش می شناختم، توی اتاق های دور تا دور حیاط، معلم، کارگر، خیاط، کارمند دولت، آژان، باربر و ... زندگی می کردند. در یکی از همان اتاق ها، «علی امید» کارگر قهرمان نفت جنوب، با همسر جوانش زندگی تازه آغاز کرده بود - البته پیش از ۲۸ مرداد - و حالا شهریاری آنجا يك اتاق داشت. از خانه او که بیرون آمدیم، پرسید می خواهی يك شاعر جوان توفیق را نشانت بدهم؟ شاعری که ساعت تعمیر می کند. و بعد سرپیچ، به طرف میدان توپخانه، مغازه کوچك ساعت سازی را نشان داد و جوانی که سرگرم تعمیر ساعت بود: " این منوچهر شاعر تازه، توفیق است. مثل من، که کرمانشاهی شهدی هستم، او هم کرمانشاهی اصفهانی است." این را گفت و برای او، از دور سرتکان داد. جوان عینکی خوش قیافه هم خندید و سرتکان داد. این اولین دیدار در ذهن من جایی باز نکرد اما ماند.

هشت سالی گذشت، سندیکای نویسندگان و خبرنگاران تأسیس شد، حوادث

مرا به دبیری سندیکا کشاند؛ سال ۴۳ ناگهان جنگی در داخل تحریریه، توفیق در گرفت. جمعی - یعنی در واقع همه - از نویسندگان و کاریکاتورست و شاعر، در برابر مدیران توفیق قد علم کردند و به رقابت با توفیق، «حاجی فیروز» را منتشر کردند، و برادران توفیق به دفاع از سرقفلی نشریه شان از دادگاه، حکم گرفتند و «حاجی فیروز» را جمع کردند. «حاجی فیروزی ها» به سندیکا شکایت کردند و در رأس آنها منوچهر محجوبی، سردبیر وقت توفیق بود. سندیکا پشت سر آن ها ایستاد. برادران توفیق، آدم های بدی نبودند. از پشتوانه، تاریخی و امتیاز روزنامه هم برخوردار بودند. با این وصف محجوبی چنان اتوریته بی داشت که هیأت تحریریه را با خود کشانده بود. دعوا هم بر سر پول شعر و نوشته و کاریکاتور بود. ظاهر دعوا این بود و محجوبی آن را با چنان سماجت و صمیمیت و استقامت پیش برد که چندین سال ادامه یافت.

بار دوم، منوچهر را در دعوی صنفی، می دیدم و باز اسدالله شهرباری بود که در میان گروه «حاجی فیروز» او را نشان داد و گفت: این همان شاعر ساعت ساز است... در سندیکا، اول کفنه رهبری به طرف توفیق سنگینی می کرد، ولی مقاومت محجوبی وضع را تغییر داد. دوستی ما هم از همین جا شروع شد.

گروه «حاجی فیروز» بعد گروه «کشکیات» شد که ضمیمه تهران مصور بود و مدتی هم «کاریکاتور» دلو، را اداره کرد. در تماس هایی که داشتیم، خیلی زود با هم افق مشترک پیدا کردیم؛ معلوم شد محجوبی کارش را از چلنگر شروع کرده بود، هنوز در اصفهان، دبیرستان می رفت که شعرهایش را برای چلنگر می فرستاد. بعد از ۲۸ مرداد به تهران آمد، در روزنامه ناهیدگه گاه چیزی می نوشت تا به توفیق رفت و در آن جا، تا پست سردبیری رسید و ماهنامه توفیق به اسم با سردبیری او منتشر شده بود. اما این سابقه، از او هیچ چیز خاصی نشان نمی دهد. چیز خاص در رفتار و زندگی اوست: جوانی برای تحصیل دانشگاهی به تهران آمده است و کار در مغازه ساعت سازی، درآمد زندگی دانشجویی او را می سازد، در محیط روزنامه توفیق به چنان رفاقتی با دو برادر صاحب مؤسسه می رسد که به خاطر دنبال کردن تهیه متن ها و موضوع های رساله دکتری یکی از برادران که در پاریس است، ماه ها جای رفتن به کلاس درس دانشکده ادبیات، در کتابخانه های دولتی و دانشگاهی پرسه می زند. و سرانجام، کار تدوین رساله دکتری که تمام می شود، او هم درس دانشکده را يك سر رها می کند. و فقط به کار توفیق می پردازد. درگیری محجوبی و توفیق، به طور کلی مسیر زندگی او و دوستانش را تعیین کرد. اما محجوبی هرگز برادران توفیق را نبخشید. در حالی که آن ها هم در

مقام «اریاب مطبوعات» حق و حقوقی داشتند. و نه از دیگر «اریاب مطبوعات» بدتر بودند، نه وابسته تر. آن سال ها «مبارزه» طبقاتی» که لایه، ذهنی محجوبی را تشکیل می داد، در مبارزه با آن دو برادر تجسم پیدا کرده بود که به نحوی خود در کنار این جریان قدم می زدند.

در یکی از همان روزهای پر تب و تاب، سر و کله، يك شاگرد دبیرستان در دبیرخانه، سندیکا، «خیابان کوشک» پیدا شد. منشی دبیرخانه پنداشت او راه آموزشگاه را با دبیرخانه، عرضی گرفته است و به وی یاد آوری کرد. شاگرد دبیرستان خندید و طنزآلود گفت: نه خیر... آمده ام سندیکا اسم بنویسم. این هادی خرستدی بود که آن زمان جوان ترین طنز نویس ایران بود و با معرفی محجوبی از آن روز جوان ترین عضو سندیکا هم به شمار آمد.

دوره، يك ساله، دبیری من در سندیکا تمام شد اما جنگ محجوبی بر سر سمبول «حاجی فیروز» با «توفیق» ادامه یافت و مثل هر جنگ دیگر، تغییر شکل داد و پوست انداخت. و در فضای سندیکا، پایه، هویت محجوبی و «تیم» او شد که حالا کم کم محدود به جمعی ده نفری شده بود. با سابقه، دورِ خاطره، چپ، آشنایی ما با ابتکار او، به دوستی تبدیل گشت. «بارمرمر» تازه داشت به «پاطوق» شبانه، روشن فکری تبدیل می شد. و جاذبه اش همه گیر شده بود. او که هر هفته روزهای پنجشنبه به خانه، برادرش - در خیابان سرسبز نارمک - می آمد، از روی عادت ساعتی هم در خانه، ما می گذراند که در محوطه، میدان هفت حوض واقع بود و من برایش با شراب جلفا، «کوکتل میوه» درست می کردم و از همه جا گپ می زدیم. بار ها پرسید چرا من به شب های بارمرمر نمی روم. و کم کم پذیرفت که می شود روشنفکر بود و به شب زنده داری بارمرمر نرفت. و به کلاف سیاه و سفید و خاکستری آدم ها، نپیوست. اما او خود می رفت.

سال ۴۵ باز من دبیر سندیکا بودم؛ مبارزه، صنفی بر سر مطالبات بسیار ابتدایی بالا گرفته بود. یکی از این عرصه ها درگیری جدی سندیکا با وزارت اطلاعات بود - که دولت می خواست آن را قیّم نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات هم بکند و مدیران برای سبک کردن بار تعهد های خود این سیاست را ضمنی تأیید می کردند - در وزارت اطلاعات که آشکارا مطبوعات را سرپرستی می کرد، برای استیلا بر نویسندگان و خبرنگاران، معاونت را از میان خود آن ها انتخاب کرده بودند. سندیکا دیدار ماهانه داشت. چند نفر در دیدار به انتقاد از رفتار معاون خودی پرداختند و محجوبی یکی از انتقاد کنندگان بود. ناگهان سر و کله، معاون خودی، که عضو سندیکا هم بود در دبیرخانه پیدا شد. آن ها که رو به روی در بودند، تا او را دیدند

خاموش شدند. امام‌محبوبی اول با تعجب از سکوت دیگران و بعد با آگاهی، به انتقاد ادامه داد و خواستار اخراج «این معاون سانسورچی» از سندیکا شد. آقای معاون، سلاتنه سلاتنه پیش می‌آمد. راه او را بستم و او را از دبیر خانه بیرون کردم. سندیکا داشت هويت مستقل صنفی خود را نشان می‌داد.

دو سال بعد محبوبی، دبیر سندیکا شد و با حساسیتی که داشت اول جا خالی کرد؛ جا افتادگان سندیکا را دعوت کرد و با آن‌ها در میان گذاشت که نمی‌تواند کارها را اداره کند، عوامل وزارت اطلاعات برایش کارشکنی می‌کنند. همه يك زبان به او اندرز دادیم که: "حق نداری جا خالی کنی. باید ایستاد و برنامه‌های سندیکارا پیش برد". و ایستاد؛ حس کرد که پشتوانه، محکمی دارد. تا آخر ماند و روی هم رفته دوره موفق را گذراند. در سازمان برنامه، کاری داشت که به سازمان جلب سیاحان مربوط می‌شد. آن جا هم کوشید تا توانست یاران تیم را بگنجانند. تصویری که از او داشتیم، تصویر «کاپیتان تیم ورزشی» بود. با آن که هیچ وقت ورزشکار نبود. کار در برنامه‌های تلویزیونی، نمونه موفق پارگیری هایش بود. و «خانه» قمرخانم» او را در موقع ممتازی قرار داد. با این همه سادگی و بی‌پیرایگی خود را هم چنان حفظ کرده بود. شوخی و طنزی خالی از زخمی داشت. و خنده لبانش، با تمام صورت و با برق چشمانش از پشت عینک هم راهی می‌شد. در جلب سیاحان، تا ریاست سازمان در بنادر» پیش رفت و هنگامی که جلب سیاحان از سازمان برنامه جدا شد و به وزارت اطلاعات پیوست، او هم آن جا را ترك کرد. برای او، این کار معنای مبارزه داشت؛ بین وزارت اطلاعات و سازمان برنامه در وجدان آگاه خود دیوار کشیده بود. در سازمان آشنایی او با جوان‌هایی که از اروپا و امریکا بازگشته بودند به او افق تازه‌یی از دید روشنفکری داده بود. از گذشته فاصله می‌گرفت. و به دنبال جا به جایی از سازمان جلب سیاحان، به برنامه تأسیس دانشگاه آزاد، فرصت سفرهایش به اروپا پیش آمد. سفرهای متعدد به انگلیس داشت. پس از نخستین سفر به انگلیس بود که در یکی از مهمانی‌های دوستانه با هیجان برایم تعریف کرد، در لندن «سر قهر آقا» هم رفته است و این خوش‌ترین خاطره سفرش بود.

ما، من و ایرج نبوی، عادت داشتیم که هر بار منوچهر، بارتازه‌یی کشف می‌کرد، به جمع ما بیاورد. به یاد دارم که در تأسیس مجله «قاشا» فعال بود با آن که سستی آن جا قبول نکرد. يك روز، منوچهر آتشی را به او سپردم که به تحریریه، قاشا معرفی کند و کرد (که خود ماجرایی است). با دکتر محمد صنعتی که دانشجوی پزشکی و از پارانش در برنامه، خانه قمرخانم بود، آشنا شدیم. حالا با هم به ایرج در انتشار آخرین دوره، بامشاد، کمک می‌کردیم. دوره سوم دبیری من در سندیکا



پیش آمد و آن همه ماجرا که بر خندیکا گذشت و سرانجام من ممنوع القلم شدم و از سندیکا و روزنامه رفتم. در یکم از دشوارترین روزها از من گله کرد چرا روزهایی که رییس جلب سیاحان و مدیر هتل «کامرون» بندرعباس بود، دعوت هایش را برای سفر به آن جا نپذیرفتم. و عاقبت يك روز سراغم آمد که دانشگاه آزاد که او آن جا مدیر روابط عمومی بود - موظف است برای شرکت در جشن های پنجاهمین سال سلطنت، کتابی منتشر کند، کتاب را هم معاون دانشگاه، نوشته، اماریس که سر تعلق و چاپلوسی ندارد، دنبال کسی است که يك رساله جدی برای دانشگاه بنویسد که با کار ما هم بخواند. و با اصرار خواست که من این کار را به عهده بگیرم. به او گفتم من این رساله جدی را می نویسم، اما به شرط آن که به نوشته من نه چیزی اضافه شود و نه چیزی کم. و اگر خواستند چنین کنند، حق نداشته باشند نام مرا روی کتاب بگذارند. قرارداد بین ما بسته شد و رساله فراهم آمد و برای چاپ به چاپخانه رفت اما دیگر محجوبی، در اداره روابط عمومی نبود. او را مدیر چاپخانه در حال توسعه دانشگاه کرده بودند و به انگلیس رفته بود. جانشین او، فرستاد که کتاب نقص هایی دارد: در باره آموزش آزاد تجربه آمریکا را فراموش کرده است و يك طرفه است. در باره انقلاب آموزشی ایران هم هیچ مطلب ندارد. به او توضیح دادم کتابی که به من سفارش داده شده این است. اما اگر بخواهید چیزی به آن بیفزایید، پیش شرط آن است که نام مرا از روی کتاب بردارید. و با این توافق، فصل «انقلاب آموزشی» از انتشارات رسمی و فصل آموزش آزاد در آمریکا از نشریه «اخبار روز» سفارت آمریکا، به رساله افزوده شد. کتاب که در آمد، اما اسم من روی آن بود و نام کتاب را هم بی اطلاع من تغییر داده بودند. قصد خدمت دوستانه محجوبی، برای من عذاب وجدان شد.

ساختمان کوی نویسندگان که تمام شد، ۱۲۴ خانواده آن جا صاحب خانه شدند. یکی هم محجوبی بود. يك روز محجوبی خوشگین و پرآشفته آمد که: «این خانه به درد من نمی خورد!» چرا؟ با تلخی تعریف کرد که «آل ابراهیم» دبیر سرویس فرهنگی کیهان، امروز، جلو در ساختمان، گوسفند سر بریده و با خون گوسفند، سردر را رنگ کرده است و می گوید: این يك کار اسلامی است و او وظیفه شرعی خود را در ورود به خانه، تو انجام داده است. من نمی دانم این چه نویسنده فرهنگی است که به آداب قبایل وحشی پایبند است. من دیگر نمی توانم از این در رفت و آمد بکنم. عاقبت هم به فاصله کمی خانه اش را فروخت و در لندن يك فلات خرید، و در واقع از تهران کوچ کرد. فقط در ریزهای انقلاب بود که به تهران بازگشت. محجوبی در مدت اقامت در لندن، دوره روزنامه نگاری دیده بود و گاهی درس هایش را به

صورت ترجمه مقالاتی در شیوه روزنامه نویسی برای بولتن سندیکا می فرستاد. آن چه در او به طور حیرت انگیز جلب توجه می کرد، مردم جوشی و روحیه سازش با محیط بود، که هیچ سازگاری با حقیقت پژوهی و پافشاری و صراحت لهجه اش در جبهه گیری اجتماعی نداشت. او، هرگز آل ابراهیم را نبخشید که برای خانه نوسازش قربانی کرده بود. برادران توفیق را هم نبخشید که با آن ها «مبارزه طبقاتی» داشت. با کسانی هم که از انقلاب به این سو، برخوردار کرد، سرشار از کینه باقی ماند. تجدید مطلع او، باشور انقلابی، از وی يك دشمن خونی با حزب توده ساخت که سابقه برادرش و خودش را از یاد برده بود. دعوی او با حزب توده از سر «چلنگر» شروع شد، که امتیازش را با کمک «نوح» از پسر افراشته گرفته بود. بعد حزب به نام این که «چلنگر» از سری نشریات حزبی بوده، خواستار نظارت بر مطالب آن شد. و توفانی که برخاست جنگ آشتی ناپذیر با حزب توده را به محجویی هدیه کرد. و قربانی اصلی این جنگ به نظرم «نوح» بود که حتی بعد برای گشودن گره کار چلنگر از «راوندی» امتیاز «آهنگر» را برای انتشار گرفت. گناه بخشایش ناپذیر نوح، این بود که می کوشید دستور حزبی رفقای بالا را با نرمی به محجویی بقبولاند. و بعدها شما می بینید در دشمنی با نوح، محجویی تا آن جا پیش می رود که حدس می زند، نوح از سال ۳۳ که بابت چاپ يك منظومه، درامید ایران، به زندان افتاد، خودش را به دستگاه فروخت. و این خیلی دردناک است. در کنفرانسی که چند سال پیش در «تورنتو» داشتم، دکتر عزت مصلاً نژاد، از محجویی یاد کرد اما گفت: او خیلی ظالم بود. این تعریف ساده، پرده از پیش چشم من برداشت. به تعبیری او راست می گفت: وقتی که محجویی اعتمادش را از کسی پس می گرفت، دیگر ظالم می شد. همین رابطه را زمانی با خرسندی پیدا کرد. خرسندی جز این که در کنار منوچهر شکفته بود، با او خویشی نیز داشت، و پس از کوچ دوباره محجویی به انگلیس، او که «اصفرآقا» را با نشریه بی دیگر را منتشر می کرد خواست با محجویی همکاری کند. انتظار محجویی اما چیز دیگر بود. بعد از چندین ماه تند تازی در تهران، او از «کاپیتان تیم» سابق، وزن سنگین تری پیدا کرده بود. و این وزن سنگین تر با روحیه و کار خرسندی نمی خواند. خرسندی داشت در کار طنز بارور می شد، و این در او اعتماد به نفسی به وجود آورده بود که بتواند مستقل از «کاپیتان» بیندیشد و بازی کند. آن ها خیلی زود از هم قهر کردند. من که به پاریس رسیدم، نخستین تصویری که از هادی نزد محجویی پیدا کردم، سیاه بود. و روزی که به لندن رفتم آن تصویر را روی اسم خرسندی و روزنامه اش دیدم. همین حال را دکتر صنعتی داشت، که چهره اش به اندازه خرسندی در خاطره محجویی،

گریه شده بود. و تا زمانی که بیماری او را از پا در می آورد، این دشمنی برجا بود. تنها بعد از بالا گرفتن هجوم بیماری بود که سفر دکتر صنعتی به لندن، آن کینه را از نگاه نجیب محجوبی شست و پیوند خانوادگی، دوستی خرسندی را از نو در نگاه او رویاند. و با گذشته طرد شده، آنتی کرد. گفتنی است که در این مراحل همیشه محجوبی، «دشمن طبقاتی» خود را در سیمای کسانی می یافت که از آن ها رنجیده بود. و به راستی ظالم می شد، ظلم، که به او نمی آمد. به کسی که از «ذبح» گوسفند جلو درگاه خانه، ماه ها دچار اضطراب می ماند.

گروه دیگر کار محجوبی در بی تابی او بود. هم در زندگی خصوصی و هم در زندگی اجتماعی. زمانی که او ازدواج کرد، چند خانم موجه، غصه می خوردند که: "حیف از این سبب سرخ که نصب دست چلاق شد!" و بعد تعریف می کردند: "در دانشکده ادبیات، پسر های زیادی بودند اما هیچ کدام سوکسه، محجوبی را نداشتند" و این محجوبی، بی خیر از آن هواخواهان، به طور کلی در زندگی خصوصی، مرد کام روایی نبود. بی تابی هایش و بند هایی که از درون او را بسته بود، زندگی خصوصی او را که همیشه هم با گذشت و فداکاری هم راه بود، سیاه می کرد. نقص بی تابی و پیش تازی را در عرصه سیاسی هم داشت. شما در یکی از مصاحبه هایش می بینید که به چریک مصاحب گرا اعتراف می کند، در روزهای انقلاب برای «دبرکتیو» روزانه، اول صبح که از خانه بیرون می آمد، نشریه ارگان چریک ها را می خرید و برنامه اش را متناسب با آن تنظیم می کرد. این خود باختگی و تسلیم مطلق، نشان آن است که او در واقع طی سال های پیش از انقلاب و حتی در «بارمر» چیزی از سیاست تجربه نکرده بود. می توانست با هیجان و شوری که داشت، و تازیانه طنزی که سلاحش بود، میدان سیاسی را گرم کند ولی پیش از این چیزی نیاموخته بود. و پس از کوچ دوم به انگلیس بود که فرصت مطالعه و تفکر پیدا کرد. و از آن جا که به کار تبیی خود داشت، باز کار را از همان نقطه آغاز کرد. و با آن پشت کار، و توانایی، اگر شکست خورد، به دلیل همین دل بستگی جا نیفتاده به هم پیوندی با گروه ها بود.

در محجوبی ایمانی می جوشید که خدای خود را نمی شناخت. و او را بی اختیار در پی خدای ناشناخته می کشاند. روزی که به یقین رسید که ایمانش او را به بیراهه بسیار کشانده است. به باز گشت در خود آغاز کرد. پرداختن به کار فصل کتاب، رو آوردن به تحقیق ادبی، تجدید نظر در آگاهی های سیاسی. و باز گاهی خود را جای همه مردم زیر ستم احساس کردن و برای همه آنها پیام گذاشتن که در کهکشان آن ها گم گشته است. آغاز این بازگشت بود. اما دریغ ...

## صفحة آزاد

فریدون تنکابینی

طنز، نکته ها، شنیده ها، افسانه.

شوخی نیست

### کودکی استثنائی

همین که نوزاد به دنیا آمد، پزشك ضربه ای به پشتش زد که مانند همه نوزادان نفس بکشد و به گریه بیفتد. نوزاد نفس کشید اما برخلاف نوزادان دیگر، به گریه نیفتاد، بلکه با صدائی رسا و شمرده این جمله ها را بر زبان آورد: "منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیاتست و چون برمی‌آید مفرح ذات."

پزشك با شگفتی و ناباوری تمام ضربه دیگری به پشت نوزاد زد. این بار گفت: "از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر، یادگاری که در این گنبد دوار بماند."

پزشك با خود گفت: "این کودک استثنائی است و مغز نابغه ها را دارد. مسلماً در این جامعه هشلهف عقب مانده دچار زحمت و درد سر خواهد شد. بهتر است نیمی از مغزش را درآورم."

پزشك نوزاد را عمل کرد و نیمی از مغزش را بیرون آورد. و بعد ضربه ای به پشتش زد. نوزاد (غمگسار از زخم درون) این بار گفت: "در زندگی زخمهائی هست که روح را در انزوا مثل خوره، می‌خورد و می‌تراشد.." پزشك ضربه دیگری به پشت نوزاد زد و این بار با حیرت و ناباوری شنید که می‌گوید: "من مسلمانم، قبله ام يك گل سرخ، جانمازم چشمه، مهرم نور، دشت سجاده من."

پزشك با خود گفت: "خیر، درست شدنی نیست. بهتر است بقیه مغزش را هم بیرون بیاورم. اصلاً مغز به چه دردش می‌خورد، بی مغز بهتر و راحت تر زندگی خواهد کرد."

پزشك بقیه مغز نوزاد را هم بیرون آورد و باز ضربه ای به پشت او زد. نوزاد این بار فریاد برآورد: "مرگ بر بی‌حجاب! مرگ بر لیبرال! مرگ بر سکولار! مرگ بر روشنفکر! حزب اله بیدار است. از لیبرال بیزار است!"

## چه کتابی خوانده اید؟

www.KetabFarsi.com

## صلابت سنگستان

رضا - مرزبان

### و موج نرم آهنگ

در دفتر شعر در دست دارم؛ دفترها را سبک سنگین می کنم. حاصل شانزده سال دغدغه های روزانه، يك شاعر. دفتر های شعر خاتم بتول عزیز پور.  
دفتر اول، که شش سال را در بر می گیرد، تصویر فریاد آرزو های پرنیامده چند نسل است و مرثیه، مردگان، مرثیه شکست، و شاعر، چنان در فریاد ها و مرثیه ها گم شده، که تا می خواهی او را بشناسی، ناگهان ده ها چهره، پیر و جوان را برابر خود می یابی. و تردید می کنی، این چهره های سرد و پر مرارت سنگ شده، همه از آن طبیعی است که گلدوزی گل آفتاب گردان و تیر کشیدن رنگ آبی پستان ها را وصف می کند.

صلابت انقلاب، حتی آن جا که دیگر پای زنی در میان است؛ مادری که کودکش را شیر می دهد، باز شعر را روی پولاد، حکاکی می کند، روی تخته سنگ سخت و ناهموار. و در چنین فضایی است که خواننده ناگهان خود را در آن لحظه های سرب گذاخته و آتش احساس می کند. شاعر نیست که پیش روی اوست، انقلاب زیانه کش است و سرانجام سرکوب آرمان ها، سرگردانی و ... غریت. به این صدا گوش بدهید:

دهان سرود چنین می خواند؛ / ... کاش زبان شما را نیاموخته بودم / و با طناب مهر شما / به این چاه شوم فرو نیفتاده بودم / خصم و انتقام / خشم و انتقام را / کاش خود / در کلام خود / با زبان خود، سرود خود / سروده بودم / کاش دلم را / چنگ شما نمی نواخت / و ترانه ام را / روح معلق شما / در کوچه های بن بست / زمزمه نمی کرد / کاش کلید شما / در بسته ام را نمی گشود / و کورسوی شما / شب چراغ / تاریکنای راهم نبود / درینجا / کاش دست شما و سینه من / این گونه / به عصر خواب های قطبی / پرتاب نمی شدند.

این پایان سقوط درمردایی است که آوارگی نام دارد. و زبان عاطفه بی که در پایان راه، از گذشته با پشیمانی باد می کند. در این دفتر، زبان راحت است و به ندرت کلامی، واژه بی، مصرعی سنگین و جانپفاده می نماید. اگر هست گاه خطای

چاپ است. تنوع تصویرها و توصیف ها، باجهان شهر و روستا، بازار و مزرعه و خیابان و راه همراهی می شود.

اما در دفتر دوم، تنهایی است که بر شاعر حاکم است. و دنیایی که او آن را با فسخر و تکرار می نگرد. سال های غربت با شاعر کاری کرده است که دشمن با دشمن می کند. حسرت بازگشت روی تمام دفتر افتاده است، اما چنان نامرئی که باید با چشم مسلح دید. تا آنجا که شعر آزاد است، تنها ساجت های ناگهانی شاعر به تکرار و سجع - هم لفظی و هم معنوی - ورود به دنیای تصویرهای او را دشوار می سازد، ولی چند قطعه نیز هست که به نوعی وزن عروضی دارد، و با آن که انتخاب وزنها و مضمون در این قطعه ها خوب، پر احساس و زیباست، سرکشی طبع شاعر، از قبول وزن و قافیه، قبول آنها را مشکل می کند. گاه قطعه، شعر یک خطابه، اجتماعی می شود. به یقین باید منتظر بود شاعر برای دفاع از مضامین زیبای این قطعه ها، خود به ویراستاری دوباره، آن ها بپردازد. این قطعه را بخوانید: قطار ساعت ۱

پرده را کنار بزن / من پشت دریچه گم شده ام / وقتی چراغ را روشن می کنی / با سیگاری / وقتی موت را / به جست و جوی سال های باد / روز های تلخ / یکی یکی ورق می زنی و به آینه پشت می کنی / مرا نمی یابی / من جایی پشت سرت / توی موهایت / توی آینه / این جور جایی / گم شده ام / پرده را کنار بزن / دست من با قطار ساعت رفت / (، ساعت / قطار را کورک کرد / بلکه از کنار / با کنار / یکی شود / و در سبزه سبز ساعت دور شود / - نه کور شود - / گور شود) / پرده را کنار بزن / آب از آب تکان نمی خورد / من پشت دریچه / من توی گلدان / قطار آن دورها سوت می کشد... (که اگر کلمات بین دو پرانتز را از قطعه حذف کنید واقعاً آب از آب تکان نمی خورد و شعر یک دست و خالی از دست انداز می شود.)

از این اندازه زبان درازی عذر می خواهم و به انتظار دیوان و دفتر تازه، خانم عزیز پور هستم. با چشم اندازی که شعر او از پویایی و امید به دنیای سرد و سری ما می گشاید.

## در انتظار گودو ؟

شانس زیادی برای خواندن قصه و نمایشنامه ندارم. اما این شانس را داشتم که «انتظار سحر» آقای پلفانی را بخوانم. و چه شانس خوبی. وقتی که کتاب را می بستم، خاطره «در انتظار گودو» در ذهنم بیدار شد. کدام اهل کتاب است که این شاهکار تآثر «پوچی» را نخوانده یا ندیده باشد؟ معبری باز و بی پایان، و دو مرد

که در انتظار «گودو» هستند. آن که باید بیاید، آن‌ها را نجات بدهد. و نمی‌آید. و شاید هم می‌آید، همان طور که وقتی از دور می‌آید، آن‌ها می‌پندارند «گودو» است. اما به آنها که می‌رسد، او را نمی‌شناسند. غریبه‌یی است که از کنار آنها نا آشنا و بی‌اعتنا می‌گذرد. و این انتظار تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند، نه نظامی، نه مردی که قلاده سگش را به دست دارد، نه ... به انتظار آن‌ها جواب می‌دهند.

اما در نمایشنامه آقای یلفانی، صحنه و انتظار، هیچ ربطی به نمایشنامه «بکت» ندارد. صحنه محدود است و بسته، و انتظار هم برای ناجی نیست. صحنه فضای بسته، گوشه، یک ایستگاه مترو پاریس است با نیمکت آن و دیر وقت شب سرد. و «نوروز»، که ژنده پوش، به نیمکت پناه برده است و «حاجی فیروز» که ناگهان از تاریکی بیرون می‌جهد و با دایره زنگی و آواز، به جان نوروز می‌افتد. سمبول‌ها، این‌جا همه ایرانی است و انتظار هم ایرانی است. سرگذشت نوروز، سرگذشت ۱۶ سال آوارگی مبارزانی است که از ایران به بیرون تارانده شدند و از آن شور مبارزه که در سر داشتند، رؤیایی برای آن‌ها باقی مانده است و هزارچند ناگهان خبری، حادثه‌یی صاعقه، وجدان آنها می‌شود. نوروز، نوجویی است و حاجی فیروز، مژده، رسیدن و تازه شدن زمانه است. و در فضای راکد و سرب شده آوارگی، که شب بی‌پایان ایران روی آن افتاده است، ناگهان در میان کشمکش نوروز، که «کلوشار» سرگردان، بی‌امید و بدبین پاریسی شده است، و حاجی فیروز، که وسوسه، برانگیختن اوست، از جایی دور، از بیرون صدای شیپور حاجی فیروز، به گوش می‌رسد. صدایی که نزدیک می‌شود. و کالبد بی‌رمق نوروز و حاجی فیروز او را، نیرو و گرمی می‌بخشد...

می‌بینید که «انتظار سحر» آقای یلفانی، هیچ ربطی به «در انتظار گودو» ندارد... نه در فضا و نه در فرم... کار ساده‌یی است که نور و دیالوگ و حرکت هست که به آن جان می‌دهد. و در نمایشنامه وجود دارد. اما کاری است که در عین سادگی، به هنرپیشه، خوب و به کارگردانی خوب نیازمند است. چیزی که با وجود ادعا و استعداد بسیار، هنوز برای ارائه کار گروهی در خارج کم داریم...

کتاب «انتظار سحر» را انتشارات افسانه و کتاب چشم انداز با هم منتشر کرده‌اند و زمستان ۷۴ چاپ شده است.



## اسناد

www.KetabFarsi.com

## قطعنامه

نشست مجمع عمومی ی کانون نویسندگان ایران ( در تبعید )

( ۱۴ تا ۱۶ فروردین ۱۳۶۷ ، در شهر زواله ، هلند )

نزدیک به دو دهه است که "باغ وحشی دینوسوری" از ضد سیاست و ضد فرهنگ، به نام "جمهوری اسلامی" در ایران پدیدار شده است که گوهره ضد تاریخی و شومش، در بودن نابهنگام خود، نمی باید مگر با دم به دم افزونتر شدن ولع دیوانه وار آن به بلعیدن و نابود کردن همه سرمایه های انسانی و اقتصادی و ملی و علمی و فنی و فرهنگی ی مردمان ما. زریارویی ی دینوسوری ی این نظام پیشاقرون و مطانی با بخش امروزین و پیشرونده فرهنگ ما چندان و چنان است که از میان بر نخواهد خواست مگر با از میان برخاستن یکی از این دو، نظام آخوندی، به نمایندگی از لایه های دیروزین و واپس مانده فرهنگ ایران، می خواهد و می کوشد تا تاریخ ما را به راپس، به سال صفر، بازگرداند؛ سالی که در آن آزادی و آبادی و شادی و داد، هریک، همانی بود، و هیچ نه چیزی بیش از آن، که "خلیفه مسلمین" - چون نماد خدا و جانشین پیامبر بر روی زمین - برای "امت" خود اراده می فرمود. انقلاب مشروطیت، اما، آزادی و آبادی و شادی و داد را، چون آرمان هانی دست یافتنی، در برنامه کار بخش امروزین و پیشرونده فرهنگ ما نهاده است؛ و این بخش از فرهنگ ما دیگر اکنون، می توان گفت، گرایش و کشش به سوی این آرمان ها را "نهادی خود کرده است؛ و گرایش ها و کشش های نهادی شده به غولی می مانند که "پسر زمین" باشد در اسطوره های یونانی؛ سرکوب شدنی نیستند؛ هر بار که بر زمین شان بزنند، به نیروتر و چالاکتر به پا می خیزند.

پیشاپیش آشکار است، در این گیر و دار، که نظام نابهنگام آخوندی "شکست فرجامین" را در سرشت و سرنوشت خود دارد. این هیچ بدین معنا نیست، اما، که بخش امروزین و پیشرونده فرهنگ ما، از این نبرد مرگ و زندگی، به ناگزیر و به خودی خود پیروز به در خواهد آمد. دینوسور دیوانه، در شلنگ انداختن هایش به سوی نابودی ی تاگزیر خویش، می تواند هر چه هست را نیز، در سر راه خود، به نابودی کشاند. روند ریزانگری ی بنیادهای هستی ی تاریخی ی ایران زمین می تواند به جانی برسد که بازگشت ناپذیر باشد. مجالش مباد، اما، آخوند می خواهد و می کوشد تا راه بازگشتن ایران به امروز جهان، به جهان امروزین، را برای همیشه فرو بندد. چنین مباد، اما هشیار و هراسان باشیم. آینده تاریخی آستن امکانات گوناگون و ناهمخوان است؛ و هیچ امکانی در آینده نیست که، اگر زمینه بایسته و بارور خود را بیابد، واقعیت نپذیرد. به جان و دل هشیار و هراسان باشیم.

هم اکنون، زنان ما، یعنی نیمی از توان کاری ی جمعیت ایران، را آخوند، به نام حجاب و عفت

اسلامی، از هرگونه انبازش جدی در زندگانی اجتماعی محروم می‌دارد. "بنیاد مستضعفان" بنیادهای اقتصاد کشور را به بازی گرفته است. نفت ما را، هم از سرچشمه آن، اگر دستگاه ستمشاهی با کاسه دست می‌نوشید و می‌گذاشت، از لای انگشتان خویش، تا سره‌ها و چکه‌هاییش نیز آن پاتین در کاسه مردم فرو ریزد، دستگاه آزمند ستمشیخی انگار با "نی" می‌نوشد، تا قطره‌ای از آن نیز به خلق اله نرسد. پول ما به کاغذپاره‌ای بی‌ارزش بدل شده است؛ چرا که مستی خر خوش علف، به پیروی از سخن امام خویش، "اقتصاد" کشور را "مال" خود کرده‌اند. نیروهای حزب اله، نارسمی و رسمی، از مردم آزاران خیابان کردی که "امر به معروف و نهی از منکر" را وظیفه دینی و فراقانونی خود می‌یابند بگیر تا خواهران زینب و کشت‌های رنگارنگ و کمیته و بسیج و سپاه، که تسمه کشیدن از کرده مردم "شغل" روزانه ایشان شده است، همگی آماده‌اند، در پیشبرد سیاست "آباد کردن کورستان‌ها"، تا، هرگاه "مصالح نظام" در خطر افتد، از سراسر ایران کورستانی "بسازند" که نام "بهشت زهرانی"ی آن "لعنت آباد" است. "زندانی"، "دیگر"، سیاسی و "غیر سیاسی" ندارد؛ و "زندان" همان، همانا، "کشتارگاه" است. دستگاه آموزش و پرورش ما، از دبستان تا دانشگاه، به شبکه گسترده و سیاهکاری از مکتب‌خانه‌های مغزستونی اخوندی بدل شده است. خفقان و سانسور خدسالارانه دارد ریشه هرگونه آفرینندگی فرهنگی را در میهن ما می‌خشکاند. سخن گفتن از ملیت کفر است، از ادیخواهی بی‌بند و باری، رحمتی دینی است. شادی حرام است. رنگ، اگر سیاه یا کبود نباشد، پلید است. لبخند ممنوع است.

دگراندیشی، هیچ‌گونه‌ای از دگراندیشی، را آخوند بر نمی‌تابد. و چنین است که، در ایران ملازده، به اندک سخنی، "زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد"، و چنین است که خیل انبوه کسانی که جان و مال خود را در میهن مرگ بار و سوگوار وانهاده و، خود خواسته، تن به تبعید داده‌اند همچنان رو به انبوه‌تر شدن دارد.

دگراندیشی، هیچ‌گونه‌ای از دگراندیشی، را آخوند بر نمی‌تابد. در جهان، در هرکجای جهان، نیز هر که جز آن می‌اندیشد که فرموده دلخواه "ولایت مطلقه فقیه" است، جاسوس اسرائیل است و نوکر آمریکا و دشمن اسلام؛ و، پس، همچنان "اعدام باید گردد". و چنین است که جان به در بردگان از خونجئونکرده اخوندی، زیر چتر پناهدگی سیاسی نیز، در هیچ کشوری، به راستی از پروازرس تیر غیب "بیرون و دور نمی‌مانند؛ و، به هر کجا که روند، زیر آسمانی خواهند بود که، به هر رنگی که باشد، پروازگاه شهاب ثاقب مرگ نیز هست.

ده‌ها تن از دگراندیشان را، در سالیان گذشته، در خیمان ستمشیخی، دور و بیرون از ایران، به خاک و خون کشاندند. و دریغا که، در منطق سرمایه، اقتصاد "البته" مال خر "نیست، اما چشم و گوش این "منطق"، جز در دیدن و شنیدن آنچه به "سود" آن است، پیوسته کور و کر است. و چنین است که

گر چه فتوای رهبر پیشین جمهوری آخوندی به کشتن سلمان رشدی، نویسنده کتاب "آیه های شیطانی"، که شهروند انگلستان است، و کشتار و آزار چندین تن از شهروندان دیگر کشورها در پیوند با ترجمه یا انتشار این کتاب، اکنون سائهاست که تروریسم سازمان یافته و دولتی ملایان را به مافیائی جهانی بدل کرده است که نه تنها در ایران بل که در جهان و نه تنها از ایرانیان بل که از جهانیان نیز قربانی می گیرد، باز هم کم نیستند، حتا در میان کشورهای "مردم سالار" پیشرفته نیز، دولت هائی که هنوز هم شرم نمی کنند از بازنگاهدداشتن "راه گفت و گوهای انتقادی" با این "جمهوری بی جاهل و جنون و جنایت؛ چرا که این "راه" همانا رویه نمایان نقبی است برای داد و ستد های پنهانی و آنچنانی، که به هر دو سر فراوان سود می رسانند؛ گیرم پشتوانه این "سود"، به راستی، هیچ نباشد مگر خوبیهای پیگیرترین و دلیرترین آزادگان و آزادیخواهان ایران و جهان.

درود کانون نویسندگان ایران (در تبعید) بر قاضی بزرگوار و دلار دادگاه میکونوس باد که همه فشارهای همه دستگاه های زر و زور و تزویر را تاب آورد و، سرانجام، از جایگاهی جهانی و پایگاهی رسمی پرده بر گرفت از این حقیقت شوم که رهبری و ریاست مافیای آدمکش آخوندی با رهبر جمهوری اسلامی و ریاست جمهوری آن است؛ و که، پس، آقاییان علی خامنه ای و علی اکبر هاشمی رفسنجانی در شمار جنایتکاران شناخته شده جهانی خواهند بود.

این که رهبران دینی و سیاسی ایران از جنایتکاران شناخته شده جهانی باشند نمی تواند برای هیچ یک از ما ایرانیان مایه سرافکنی و شرمساری نباشد. این چگونگی، با این همه، آغاز خجسته ای نیز هست. این، همانا، آغاز رسمی پرده برافتادن است از کوه ره ننکین و خون آشام جمهوری آخوندی. چشم جهان آغاز کرده است به دیدن. گوش جهان آغاز کرده است به شنیدن. و جهان جهان، از این پس، افشاگران ستمشیمی را بیشتر بار خواهد داشت. ستمشیمی را بیشتر افشا کنیم. فرمانفرمانی بی جاهل و جنون و جنایت را بیشتر رسوا کنیم.

تا جمهوری آخوندی برجا باشد، پلیس بین المللی شاید نتواند متهمان علی خامنه ای و علی اکبر هاشمی رفسنجانی را دستگیر کند. این، اما، هیچ مهم نیست. این نیز مهم نیست که هواداران و بزرگ کنندگان چهره دوزخی ستمشیمی رأی دادگاه میکونوس را نیز، در خوشحالی های بی گناهانه یا فریب کاری های آگاهانه خویش، به ترفندهای صهیونیسم یا امپریالیسم پیوند دهند. مهم این است، همین، همین و بس، که جهان آغاز کرده است به دریافتن و بار داشتن این که، در زیر ابر تاریکی که عبای دوزخی آخوند بر آسمان میهن خونبارمان گشوده است، در این نوزده سال گذشته، بر مردمان و بر فرهنگ ما به راستی چه گذشته است و چه می گذرد.

در سراسر تاریخ ایران زمین، کمتر دوره ای می توان یافت که در آن فرمانروایی رسمی با، به ویژه، اقلیت های دینی و مذهبی و ملی و فرهنگی چنین نفاق افکنانه رفتار کرده باشد که فرمانفرمانی "ولایت مطلقه فقیه" شیعه دوازده امامی می کند. جغرافیای انسانی میهن ما،

از درون ، مرزبندی های مذهبی و ملی ی آشکاری دارد . آخوند ، با حماقتی سمج و با سماجتي احمقانه ، در سراسر این مرزها تخم کین می پراکند . و - ویرانی ی اقتصادی و پسرقت فرهنگی و تباهی ی اخلاقی به کنار - بسا که شوم ترین بخش از مرده ریک لعنت بار ستمشیخی ، پس از برافتادن ناکزیرش ، همان ، همانا ، توفانی باشد از جنگ های ایران برانداز درونی که آتش ریشه سوزشان خرمن هستی ی تاریخی ی ما را می تواند بکسره خاکستر کند و بر باد دهد .

اینچنین مباد ، هرگز ! اما ،

اما تنها با " اینچنین مباد " گفتن نیست ، می دانیم ، که اینچنین نخواهد شد .

فرمانفرمائی ی ملایان ، انکار ، " برای فصل کردن " آمده است .

ما بگذار ، " برای وصل کردن " باشیم .

فرمانفرمائی ی ملایان ، دانسته یا ندانسته ، در راستای واپراکندن همگان از همگان کار می کند .

ما ، بگذار ، دانسته و سنجیده ، همگرا باشیم و هر چه بیشتر همبسته شویم .

فرمانفرمائی ی ملایان ، به بهانه و به نام ایستادگی در برابر " تهاجم فرهنگی " ، به جان فرهنگ و

فرهیختگان و فرهنگ ررزان و فرهنگ آوران دگراندیش ایران افتاده است .

رفتار این فرمانفرمائی ی پیشاترون و ساطانی با بخش امروزین و پیشرونده فرهنگ ما به رفتار

نرکاری می ماند که در نمایشگاهی از چینی و بلور زها شده باشد . صدای هر شکستنی بیشتر

سراسیمه اش می کند و به شکستن های بیشتر می کشاندش .

شاخش شکسته باد و کردنش ، این کار دیوانه !

یورش سهمکین و چنگیزی ی جمهوری ی آخوندی بر فرهیختگان و فرهنگ ررزان و فرهنگ آوران

دگراندیش ایران هر روز ابعاد کسترده تری می یابد

کشتار هولناک شش میلیون مردم یهودی ، در دستگاه فرمانفرمائی ی هیتلری ، راه حل فرجامین

نام داشت . ملایان همین " راه حل " را ، چند سال پیش ، در برخورد با " مشکل " زندانیان سیاسی ، به

کار بستند . و ، یعنی که ، با سپردن هزاران تن از ایشان به جوخه های اعدام ، کار را به جانی یا

نزدیک به جانی رساندند که می توانستند بگویند - و راست بگویند - که " ما در ایران زندانی

سیاسی نداریم " ! دگراندیشان نیز به راستی زندانیان فرهنگی ی ستمشیخی اند در زندانی به فراخی

ی سراسر ایران ملازده . و ، در رویارویی با " مشکل " اینان نیز ، ملایان فرهنگ ستیز ، اگر می

توانستند ، همین " راه حل " هیتلری را به کار می بستند . اما نمی توانند ، یعنی که ، به دلایل

آشکار ، این کار شدنی نیست .

می ماند ، پس ، این ، تنها همین ، " راه حل " که ، از میان هر گروه و رده ای از اینان ، یک یا چند تن

را برگزینند و ، با دردناک ترین شکنجه ها و به ویژه با خردکننده ترین شیوه های " روان شکنی " ، به

جان او یا ایشان بیفتند و از منش لهیده و از سرک وحشت انگیز این " نمونه " یا " نمونه های نمادین "

آئینه عبرتی بسازند برای دیگر هم‌تایان هنوز در بند نیفتاده‌ار یا ایشان .

یورش ضد فرهنگی ملایان ، در نخستین موج خود ، نویسندگان و شاعران دگراندیش را آماج خویش می‌داشت . و زنده یاد ارجمند ، علی اکبر سعیدی سیرجانی ، در این گستره بود که نمونه‌ای نمادین شد .

نشستن "تیر غیب" بر سینه‌های نامنظر و مرگ ناگهانی و "مشکوک" این یا آن نویسنده یا شاعر ، که هیچ کس به درستی نمی‌داند چه کرده بود تا کشتنی شده باشد ، به ویژه در جان‌های ترس‌خورده و در خود خزیده ، سخت کارگرتر می‌افتد تا اعدام‌های آشکار و با دلیل ، گیرم دلیل‌های آخوندی . و چنین بود که تن بی جان زنده یاد احمد میرعلانی را در پس‌کوچه‌ای از اصفهان "یافتند" و آن روانشاد غفار حسینی را در خانه اش در تهران ؛

نمونه‌های نمادین ، باز هم .

یورش ضد فرهنگی ، در موج بعدی ، گستره خود را گسترده‌تر می‌کند ؛ و سردبیران و ریراستاران و روزنامه‌نگاران دگراندیش را نیز در بر می‌گیرد . عباس معروفی را ، نه چون نویسنده ، بل در مقام سردبیر "گردون" است که به دادگاه می‌برند و محکوم می‌کنند به شلاق خوردنی باز هم نمونه راز و زنتان رفتنی باز هم نمادین . رنج و شکنج جانکاه و روان‌شکنی که بر فرج سرکوهی ، سردبیر آدینه ، روا داشته‌اند نیز در همین راستاست ، به ویژه ، که فهمیدنی ست . کرفتاری ی فرج سرکوهی البته در رویه داشت ؛ در یک رویه ، توطئه ملایان سراسیمه و ترسان از برآیندهای دادگاه میکونوس را در بر داشت ، که سرکوهی ، خود ، دلیرانه و هوشیارانه ، در نامه مشهورش از آن پرده برداشت . در رویه دیگرش ، اما ، باز می‌رسیم به همان شگرد "نمونه نمادین" ساختن از یک دگراندیش برای ترساندن و در خود خزانیدن دگر دگراندیشان . آری ، ستم‌شیخی از فرج سرکوهی "نمونه نمادین" می‌سازد برای دست به قلم‌ان دگراندیش دیگری که هنوز در ایران‌اند ؛ تا اینان از آنچه در فرودگاه مهرآباد - در "ناکجا" نی که فاصله کوتاه میان گمرک ایران و پلکان هواپیما باشد - بر او رفت عبرت گیرند و از سر به در کنند اندیشه ترک گفتن ایران را و مشکلات جهانی درست کردن برای "خداسالاری" سیاه اندیشی که همگان را سرسپردگان مطلق "ولایت فقیه" می‌خواهد ؛ و مردمان ما را "امت" خود می‌داند ، نه "شهروندان" خویش ، تا برای ایشان ، در هیچ زمینه‌ای ، هیچ‌گونه حق و حقوقی مدنی بپذیرد .

و ، اما ، آنچه نوشته و سروده می‌شود کارکرد اجتماعی و فرهنگی نخواهد داشت ، مگر آنکاه که نشر یابد . و "نشر" ناشر "می‌خواهد" . و بازگشت سرمایه ناشر "بسته به کار کتابفروشان" است . حزب اله ، تا کنون ، بارها و بارها کتابفروشان را به زبان کتابسوزان "و به آتش کشیدن دار و نثارشان" ارشاد اسلامی کرده است .

مانده بودند ناشران دگراندیش "ما" . و یورش ضد فرهنگی ی ملایان ، اکنون ، در موجی دیگر .